

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



مرضیه

مجموعه نمایشنامه های رضوی

نویسنده: علی حاتمی نژاد

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

صفحه آرایشی: فهیمه ناجی

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد - رقیعی

شابک: ۹۷۸-۶۰-۷۷۴۰-۴۹-۱

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا (علیه السلام)

تلفن: ۰۵۱-۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

مرضیه

علی حاتمی نژاد

{نمایشنامه رضوی}

سخن ناشر

تاریخ فرهنگ و هنر این سرزمین گواه آن است که ایرانیان بیش از هر ارزش ملی به شکل اعجاز گونه ای حول محور اعتقادات دینی متحد گشته اند و همین عامل بستر بسیاری از جریان ها و حرکت های مهم سیاسی و اجتماعی شده است.

در این میان یکی از پر بسامد ترین موضوعات مذهبی در ایران مقوله زیارت است که در رأس آن زیارت امام رضا(ع) پس از هجرت آن حضرت به سرزمین خراسان و شهادت ایشان قرار دارد، و همین امر دست مایه آثار بی بدیلی از توصیف ابراز ارادت ایرانیان به این ساحت مقدس گشته و ادیبان و هنرمندان زیادی در طول تاریخ هنر خویش را در این زمینه به رخ عالمیان کشیده اند.

نمایشنامه نویسی یکی از گونه های ادبی است که عمر زیادی در ایران ندارد و هنوز نمیتوان برای این فن خصوصیت و ویژگی منحصر به فردی در نوع ایرانی آن همچون شعر و داستان قائل شد چراکه اساسا پیشینه ای در ادبیات کلاسیک ایرانی نداشته و آنچه امروز با عنوان نمایشنامه در ادبیات معاصر مطرح است با سنت آیین های نمایش همچون تعزیه خوانی، پرده خوانی و نقالی و روضی فاصله دارد.

به همین نسبت جریان نمایشنامه نویسی در حوزه فرهنگ رضوی و به خصوص مقوله زیارت بسیار کم رنگ و کم اثر بوده است و تنها اندک آثاری به صورت پراکنده در سال های اخیر منتشر گردیده است. ازین رو بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا

(علیه السلام) به عنوان متولی نشر فرهنگ رضوی در داخل ایران و در سطح بین الملل وظیفه دارد تا افق های نو و بدیعی از طبع آفرینی در این مسیر را گشوده و به مخاطبان و علاقه مندان به ساحت مقدس حضرتش عرضه نماید.

مجموعه نمایشنامه های رضوی در ۸ جلد محصول همکاری بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا (علیه السلام) با هشت تن از نمایشنامه نویسان مطرح این مرز و بوم می باشد که جلوه های بدیعی از ارادت ایرانیان به ساحت مقدس حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) را به رشته تحریر درآورده و امید آنکه این حرکت شروع جریان پویایی در خلق آثار برجسته ادبی در این حوزه شود و استمرار این ژانر از نمایشنامه نویسی به نام اهل بیت (علیهم السلام) را شاهد باشیم و نتیجه آن را در کارهای نمایشی ارزشمند معنوی و دینی به نظاره بنشینیم.

ان شاء الله.

آدم‌ها:

می‌زبانان: خانواده دلدار

مرضیه (سی ساله)

ابراهیم (شصت و پنج ساله، پدر مرضیه)

مهران (بیست و پنج ساله، برادر مرضیه)

مسعود (سی و پنج ساله، برادر مرضیه)

مهمانان: خانواده کامل

پیمان کامل (چهل ساله)

مژده (سی و چند ساله، زن پیمان)

صحنه: خانه‌ای در حوالی حرم حضرت رضا(ع) شامل دو مکان

مکان اول:

اتاق‌هایی که میزبانان (خانواده دلدار) در آن زندگی می‌کنند. آنچه دیده می‌شود اتاقی است قدیمی با کاغذ دیواری رنگ پریده و سه مبیل زهوار در رفته در میانه آن. بر دیوار انتهایی چند قاب عکس، یک قاب عکس بزرگ با چهره مهری خانم (مادر خانواده دلدار) که روبان سیاهی در گوشه آن جا خوش کرده است، دیده می‌شود. بین صحنه و تماشاگران یک پنجره بزرگ سرتاسری است که به حیاط و در امتدادش به اتاق‌های روبه‌رو دید دارد.

مکان دوم:

اتاق‌هایی که مهمانان (خانواده کامل) در آن اقامت دارند. آنچه دیده می‌شود اتاقی است قدیمی با همان طرح و نقش کاغذ دیواری، یک کاناپه‌ی بزرگ با رنگی کدر در میانه و در کنارش یک میز چهار نفره‌ی قدیمی با صندلی‌های کج و معوج. بر دیوار یک نقشه بزرگ مشهد به همراه عکسی از حرم امام رضا(ع) و تکه‌ای از روزنامه که آرامگاه فردوسی در آن دیده می‌شود. در اینجا هم بین صحنه و تماشاگران یک پنجره بزرگ سرتاسری است.

اول:

اتاق میزبانان

اغروب یک عصر پاییزی است. صدای کلاغ از دوردست به گوش می‌رسد. هیچ‌کس در اتاق نیست. لامپ‌ها خاموش‌اند. پس از لختی کلید در چرخیده و لامپ اتاق هم روشن می‌شود. ابراهیم، مهران، مسعود و مرضیه با لباس‌های مشکی وارد می‌شوند. ابراهیم پس از نشستن سیگاری روشن می‌کند. مرضیه چادرش را گذاشته و به بیرون می‌رود. مهران جوراب‌هایش را درمی‌آورد و مسعود کتاش را، سکوئی سهمگین،

ابراهیم: [صدا می زند.] مهری... مهری

مسعود: [متعجب بر می خیزد.] بابا!!!

مهران: بابا چی می گی؟ [مرضیه را صدا می زند.] مرضی... مرضی.

[مرضیه وارد می شود. دست و صورتش را شسته است.]

مرضیه: بگو.

مهران: بابا کارت داره.

ابراهیم: گفتم مهری؟... گفتم مهری.

مسعود: خدا رحمتش کنه.

ابراهیم: قرصامو بیار بابا.

مرضیه: الان میارم.

[مرضیه می رود.]

مهران: من میرم دوش بگیرم.

[مهران حوله اش را بر می دارد و می رود.]

ابراهیم: (به مهران) ریش هاتو بزن بابا.

مسعود: زوده هنوز.

ابراهیم: تموم شد.

مسعود: می گن هول بودند چهلم تموم شه.

ابراهیم: کی دیگه میاد سراغمون؟

مسعود: در و همسایه.

[مهران می رود. مرضیه با قرص و لیوان آبی وارد می شود.]

مرضیه: بیا بابا جون.

[ابراهیم قرص را با آب می خورد.]

- مرضیه: در و همسایه چی شده؟
- مسعود: به مهران می گه ریش هاشو بزنه... می گم هنوز زوده... در و همسایه می بینن زشته.
- مرضیه: می رم شام درست کنم.
- مسعود: من نمی خورم.
- ابراهیم: شماها هم لباس مشکلی رو دربیارین.
- مسعود: من برای مامان تا یکسال می پوشم.
- ابراهیم: به خدا مهری راضی نیست... دربیار مسعود... دل آدم می گیره.
- مرضیه: کوکو سبزی یا سیب زمینی؟
- ابراهیم: من گشنه ام نیست.
- مرضیه: دو ساعت دیگه گشنه تون می شه.
- ابراهیم: برم سر کوچه.
- مسعود: سیگار داری که...
- ابراهیم: می خوام راه برم.
- مرضیه: سرده... سرما نخورین.
- ابراهیم: مهری که نیست... بذار سرما بخورم... بذار یه گوشه بیفتم، بمیرم.
- مرضیه: خدا نکنه.
- ابراهیم می رود. مرضیه و مهران رفتن اش را نظاره می کنند.]
- مسعود: چه دل نازک شده!!
- مرضیه: چهل سال با هم بودند.
- مسعود: مامان خیلی زود رفت.
- مرضیه: بابا هم زود پیر شد.

- مسعود:** امروز که یارو داشت سر قبر روضه می خونده، داشتم فکر می کردم که من مامان رو خیلی کم دیدم... یعنی می دیدمش... اما انگار حواسم اصلا بهش نبود... این روزهای آخر خیلی کوچیک شده بود... آب شده بود طفلی... این خیلی مسخره‌اس، اما راحت شد.
- مرضیه:** مرده شور هر چی سرطانه! چرا مامان ما؟
- مسعود:** قسمت... سرنوشت... تو کار خدا دخالت نکن آجی.
- مرضیه:** خیلی حرص در آر می شی وقتی...
- مسعود:** وقتی چی؟
- مرضیه:** هیچی... سبزی یا سیب زمینی؟
- مسعود:** گفتم که شام نمی خورم... دارم می رم.
- مرضیه:** تو کجا؟
- مسعود:** جلسه.
- مرضیه:** بسیج؟
- مسعود:** محرمانه است.
- مرضیه:** کاش یه کاره‌ای بودی.
- مسعود:** جلسه‌ی زوارکش‌ها... پاییز شده... اتاق‌های خونه خالیه... مسافری نیست
- مرضیه:** ما هم هر چی داشتیم رفت.
- مسعود:** هیچی نمونده؟
- مرضیه:** به آخر ماه نمی کشه.
- مسعود:** حقوق بازنشستگی بابا هم فقط پول قبض هامون می شه.
- [امهران با حوله‌ای بر سر وارد می شود. صورتش را تراشیده است.]

مسعود: حرمت مامان مهری رو بی خیال... به صورتت رحم می کردی.

مهران: مرضیه... ادکلنات رو می دی؟

مرضیه: زنا نه است.

مهران: بده... صورتت جوش می زنه.

مسعود: زده... شده عین لبو... من رفتم.

مسعود می رود. مرضیه برای مهران ادکلن اش را می آورد. مهران جلوی آینه به صورتش ادکلن می زند و از سوزش اش جیغ می کشد. مرضیه لبخند تلخی می زند. سکوتی سهمگین برقرار می شود. مهران سپس سشوار کوچکی را به برق می زند و مشغول سشوار کردن موهایش می شود.

مهران: خب... برنامه چیه؟

مرضیه: برنامه ای نمونده.

مهران: نمونده؟ تازه شروع شده.

مرضیه: من نیستم مهران.

مهران: الکی شلوغش نکن... نباشی باید از گرسنگی بمیریم.

مرضیه: خفه شو... مامان مهری مُرده.

مهران: خدا بیامرزتش.

مرضیه: ما کشتیمش!

مهران: (با خنده) چی؟!؟!

مرضیه: ما کشتیمش... با پول حروم!

مهران: ببند بابا... چی می زنی تو؟ متوهم.

مرضیه: عوضی پول حروم شاخ و دم نداره...

- مهران:** این چه ربطی به مرگ مامان مهری داره؟
- مرضیه:** داره... معلومه که داره... ما با دزدی پول درمان مامان رو دادیم...
 واسه همین هم مرد... آه همه‌ی اون بدبخت بیچاره‌ها یقه‌ی
 مامان رو گرفت... دنیا خیلی دو دوتا چهارتائه مهران.
- مهران:** نیست... جو گرفتات... هر وقت از سر قبر مامان میایم این جور
 می‌شی.
- مرضیه:** من نیستم.
- مهران:** چهار روز دیگه که سنگ بستن به شکمات میای.
- مرضیه:** چرا باید بیام؟... ما که دیگه پول گنده لازم نداریم... هر چی هم
 بود خرج دوا درمون مامان مهری و کفن و دفنش شده...
 خلاص... فاتحه.
- مهران:** داری فاتحه‌ی خودتو می‌خونی بدبخت.
- مرضیه:** ما غلط اضافی کردیم... ما گند زدیم... خوب شد؟
- مهران:** شورش نکن الکی... بده واسه مامانمون دویدم؟
- مرضیه:** نه بابا... مامان حالش خوب شد؟!
- مهران:** مطمئن باش حالش از من و تو بهتره.
- مرضیه:** چرت و پرت نگو... من بغل مامانم رو می‌خوام... بوشو می‌خوام...
 [زیر گریه می‌زند.] می‌خوام دست بکشه به موهام... می‌خوام
 صداس بیچه تو خونه...
- مهران:** نک و نال الکی نکن... آبغوره می‌گیره واسه من...
- مرضیه:** [با گریه و فریادی شدید.] من مامان رو می‌خوام... نه یه تیکه
 سنگ قبر.

امهران سکوت می کند. سکوتی سهمگین بین آن دو برقرار می شود. فقط صدای سشوار کشیدن مهران بر موهایش می آید. مدتی این چنین می گذرد.

مهران: گریه نکن... می گم گریه نکن مرضی... اگه می گم واسه خودمون می گم... واسه خودمون دوتا... دزدی مون بی دردرسه.

مرضیه: امام رضا بزنه به کمرت... از زوارش می دزدیم... می فهمی؟

مهران: جان من مرضی فیلم هندی اش نکن... می دزدیم که می دزدیم... این همه می دزدند ما هم روش...

مرضیه: اونا مهمونای امام رضان... خجالت بکش!

مهران: قبلا خجالت نمی کشیدی؟ موقعی که به هوای اینکه کمکشون کنی، ببری شون دم ضریح، تو اون شلوغی طلاهاشون رو می قاپیدی...

مرضیه: چاره نبود... مامان رو باید نجات می دادیم... اما الان چی؟

مهران: الان باید خودمون رو نجات بدیم.

مرضیه: می افتیم تو هلفدونی خره... به اندازه کافی جلوی خادمها گاو پیشونی سفید شدم... دوتاشون بهم شک کرده بودند... می گفتند ما هستیم شما لازم نیست دم ضریح ایستی... می گفتم نذر دارم... به خدا شک کرده بودند... لابد با خودشون می گفتند این چه منگلیه... پیرزن می بره جلوی جلو تا دستشون بخوره به ضریح... اونوقت پریشون جیم می شه!

مهران: اینا همه توهمات خودته... فکر می کنی همه دنبالتن... مارگزیده شدی... اما ابجی به فکر آینده مون هم باش... خدا بخواد من

می خوام جدا بشم.

مرضیه: بفرما راه باز جاده دراز.

مهران: بدبخت فکر می کنی برای خودم می گم... هیچ فکر کردی خودت

قراره چکار کنی؟ فکر می کنی با این مسعود بی عرضه اتاق های

روبه رو پر از زوار می شه؟ ما به نون و نوایی می رسیم؟ اونم تو این

کاهوبازار... اونم تو بیغوله می ما؟

مرضیه: کار می کنیم.

مهران: ببند بابا... کو کار؟ واسه یه لقمه نون باید سگدو بزنی مرضی.

مرضیه: سگدو هم می زنیم.

مهران: تو پاک بالا خونه رو دادی اجاره... سگدو کجا بود؟! تو مثل

اینکه باورت شده تو یک شرکت بازرگانی بیزنس می کنی... نه

خواهرجون... دروغ هایی که به بابا و مسعود تحویل می دادی باد

هواست... الان باید هوا قورت بدی.

مرضیه: من نیستم مهران... تو که راحتی... من باید طلاها رو بدزدم... من

ممکنه بیفتم تو هلفدونی!

مهران: به خدا فروختن طلای دزدی از دزدیدن اش سخت تره!

مرضیه: ولیم کن بابا... انگار شاخ گول می شکونه.

مهران: یه خورده به خودت بیا... به زندگی ات فکر کن... بین منو... من

که دارم بار و بندیل ام رو می بندم و می زنم به چاک... بایست رفت

از این خونه... یعنی من که می رم... اگه بمونم می شم مثل

مسعود... باید مقوا بگیرم دستم تو خیابونا دنبال مسافر... من قرار

نیست مثل بابا و مسعود باشم... تو هم یه کم به خودت فکر

کن... زندگی خوب همین طوری جلوی پای آدم سبز نمی‌شه...
باید دنبالش بدویی... می‌فهمی مرضی... تو رو خدا یه کم عاقل
باش!

مرضیه: تو عاقل شو... هیچ می‌دونی روز و شب ندارم... قیافه‌ی اون
بدبخت‌هایی که طلا می‌زدیم از شون مدام میاد جلو چشم...
بعد مثل سگ پشیمون می‌شم... ما گند زدیم مهران... اما تا
همین جا بسه... مامانمون چوب ما رو خورد... قطره قطره‌ی اون
داروها که رفت زیر پوست مامان، ذره ذره آه اون مسافرای بخت
برگشته بود!

اسکوتی سهمگین. مهران سشوار را جمع می‌کند. در آینه به خود
می‌نگرد. مرضیه با بغضی فروخورده خارج می‌شود و مهران با
خود و در تنهایی خود سوت می‌زند.

دوم

اتاق میزبانان

صبح روز بعد است. مهران تنها در اتاق خوابیده است. پس از
لختی مسعود وارد می شود.

مسعود: مرضیه... مرضیه... [چشمش به مهران می افتد.] مهران... مهران تو هنوز خوابی؟ پاشو آقا پسر... نماز ظهره!

مهران: مسعود شروع نکن جان مامان.

مسعود: خدا رحمتش کنه.

مهران: بذار کپه‌ی مرگم رو بذارم... خداوند مامان مهری رو هم بیامرزه.

مسعود: خیلی بی غیرتی... تا این موقع می خوابی؟ [پتو را از روی مهران می کشد.]

مهران: ولم کن... تو چیکار داری به من؟

مسعود: پاشو برو دنبال یه لقمه نون...

مهران: گیرنده مسعود... حال و حوصله ندارم یه جفنگی بهت می گم باز

اوقات شرعی ات تلخ می شه!

مسعود: نیگا چطور جواب داداش بزرگ ترش رو می ده!

مهران: دل و دماغ ندارم... برو به یکی دیگه گیر بده برادر بسیجی.

مسعود: پاشو ببینم استکبار جهانی... تا بسیج هست تو هیچ غلطی

نمی تونی بکنی.

[مسعود با مهران درگیر کشمکش سخت برای تصاحب پتو

می شوند. پس از لختی مرضیه با لباس بیرون ناگهان وارد می شود.]

مرضیه: چه خبر تونه... خونه رو گذاشتین رو سرتون؟!

مسعود: به به... آجی خانم... کجا بودین؟

مرضیه: قبرستون!

مسعود: چرا این قدر عصبی حالا؟!

مرضیه: عصبی نیستم... قبرستون بودم... پیش مامان.

- مسعود:** چرا اونوقت؟
- مرضیه:** فکر نکنه بعد از چهلم فراموشش می کنیم.
- مسعود:** دمت گرم آجی... اما من فکر کردم رفتی سر کار.
- مرضیه:** کدوم کار؟
- مسعود:** شرکت دیگه!
- مرضیه:** کدوم شرکت؟
- مهران:** [مداخله می کند.] مرضی جان... شرکتت دیگه... همونی که وام گرفتی از شون برای هزینه درمون مامان!
- مرضیه:** آهان... گفتم چند روزی نمیام.
- مسعود:** چرا آجی؟
- مرضیه:** دل و دماغ ندارم.
- مسعود:** شماها چتونه؟ مهران هم می گه دل و دماغ ندارم... این که نشد کار... می دونم سخته که دیگه مامان نداریم اما نمی شه که یه گوشه نشست و غمبک زد... برگردید سر کارتون... کار... این طوری کمتر غصه می خورید.
- مهران:** تو چرا نمی ری سر کار جناب کاردان؟
- مسعود:** من تازه افتادم تو سراسیبی... کی تو پاییز تعمیر کار کولر می خواد؟ من خیلی همت کنم جفت اتاق های روبه رو رو بدم اجاره که از گشنگی نمیریم.
- مهران:** منم دیگه حوصله ندارم گوشه ی خیابون دنبال راننده اسنپ بگردم.
- مسعود:** با اینکاراتون روح اون خدایبامر ز رو نرنجونین... مادرمون می خواد

ما تو آسایش زندگی کنیم... رفاه... به فکر بابا باشین.

مهران: بی‌انصاف من و مرضی هر چی داشتیم دادیم... تو یه خورده تکون بده خودتو...

مسعود: من پولی ندارم... خواستم بهتون بگم که تا زوار بگیریم خرج خونه رو بایست بدین...

مرضیه: پولی نمونده...

[سکوت سهمگین]

مسعود: طفلی بابا...

مرضیه: چی شده؟

مسعود: هیچی... می‌گفت خدا هیچ پدری رو شرمنده‌ی بچه‌هاش نکنه...

عوض اینکه خرج شما رو من بدم، شما خرج منو می‌دین...

گفتم این چه حرفیه آقا جون... حقوق بازنشستگی‌ات هست... این

خونه مال شماست... هیچی نگفت... اما ناراحت بود!

مهران: خب...

مسعود: ختم کلوم... باید هر سه همت کنیم تا بابامون غصه نخوره...

باید برگردیم سر کارامون... حسابی پول جمع کنیم... ببریمش

مسافرت... بفرستیمش حج...

مهران: تکبیرا!

مسعود: حالا هی مسخره‌بازی در بیار... من می‌رم میدون ضد... بینم

چهارتا مسافر گیر میارم یا نه... این زندگی خرج داره... خرجش

هم زیاده... بی‌آبرو هم هست... خرجش نکنی آبروت رو می‌بره...

من رفتم.

[مسعود می رود. مهران از جا می جهد.]

مهران: بیا... دیدی گفتم... باید برگردیم سر کارمون.

مرضیه: من دیگه خلاف نمی کنم...

مهران: اسمش خلاف نیست.

مرضیه: خلاف نیست؟! پس چیه!!

مهران: هیچی... ولش کن.

مرضیه: جان من مهران... این خلاف نیست؟

مهران: ول کن دیگه.

مرضیه: دزدی از زائرای امام رضا اسمش چیه مهران؟

مهران: خیلی خب... خلافه... اما امن تره.

مرضیه: امنیتش کجا بود؟

مهران: از کیف قاپی تو خیابون که بهتره.

مرضیه: می گم دو تا خادم بهم مشکوک شدند...

مهران: پس می ترسی!

مرضیه: هم می ترسم... هم عذاب وجدان دارم!

مهران: به بابا فکر کن... اون خیلی تنها شده... باید روحیه اش رو حفظ

کنیم... هیچ چیزی هم بهتر از سفر نیست... ببریمش کیش... چی
گفتی؟

مرضیه: نون واسه شبمون نداریم بابا رو ببریم کیش؟

مهران: همت کنیم تا ته ماه می ریم سفر... چهار تایی... نه... سه تایی...

مسعود رو نمی بریم... مسعود رو می فرستیم قم... خودمون می ریم
کیش.

مرضیه: عین خیالت هم نیست... معلومه دیگه... من می‌افتم تو خطر باز...

اصلا چرا خودت نمی‌ری دزدی؟

مهران: هیس!... آروم باش بابا صدامونو می‌شنوه...

مرضیه: جدی می‌گم... چرا خودت نمیری سمت آقایون دزدی؟

مهران: آقایون طلا دارن خنگ خدا؟

مرضیه: ساعت که دارن.

مهران: نمی‌شه... طلا پول نقده... کی ساعت می‌خره از ما؟

مرضیه: دیدی جا زدی؟

مهران: مرضی... یه کم منطقی باش... ما نیاز به پول گنده داریم تا از این

منجلاب بیایم بیرون... من می‌خوام مستقل بشم... تو می‌خوای

بری خونه بخت ایشالا... بابامون رو هم قراره بفرستیم سفر... دهن

مسعود رو هم ببندیم... دیدی چقدر لازم داریم... باید یک سال

کار کنیم و هیچی نخوریم تا شاید یه اتفاقی بیفته... اما چی؟ یه

توک پا بری حرم و دست چهار تا پیرزن رو بذاری تو دست‌های

ضریح، کلی کاسبی... بد می‌گم؟

مرضیه: تو شیطون رو درس می‌دی مهران!

مهران: به خدا با چهار قرون، ده شاهی نمی‌شه دیگه زندگی کرد...

می‌شه... اما زندگی سگی... ما قرارمون یه چیز دیگه بود... یه کم

بلندپرواز باش مرضی.

مرضیه: می‌ترسم سرم بخوره به سقف!

مهران: اصلا قرار می‌ذاریم... تعداد رو کم می‌کنیم... هفته‌ای سه بار...

اصلا هفته‌ای دو بار... با احتیاط کامل... هر وقت تو بگی... چهار

تیکه طلا برمی داری می دی دست داداشت آقا مهران... آقا مهران هم زندگی مون رو از این رو به اون رو می کنه... اوکی؟ اوکی آجی قشنگه؟

مرضیه: اگه لو بریم بدبخت می شیم... بابا دق می کنه... می فهمی؟

می فهمی داداش منگله؟

مهران: سواحل کیش... خلیج فارس آبی... هوا عالی... کنار ساحل... من و تو و بابا... ماهی ها اون ور دارن رو آتیش جلز و ولز می شن... من یه پیرهن گله گشاد رنگی رنگی با طرح نخل و لیمو پوشیدم... تو یه عینک مارک دار اعیونی زدی به چشمات... بابا یه جین آبی پوشیده با یک تی شرت با مارک سوسمار... اصل... خیره شدیم به کشتی یونانی... بابا احساس آرامش می کنه... کیف می کنه از داشتن همچین بچه هایی...

مرضیه: آره خیلی افتخار می کنه به دله دزدهایی که تربیت کرده!!

مهران: نزن تو پرم مرضی... به آرامش بابا فکر کن... به اینکه باید تا ته عمر راحت زندگی کنه... بی هیچ دغدغه ای... به خدا حق اون پیرمرده که تنها دغدغه اش نبود زنش باشه... برای مامان مهری فقط اشک بریزه نه واسه ی شکم من و تو... گرفتی؟

مرضیه: نه...

مهران: اینم زبونم لال چهار روز دیگه از فرط نداری افتاد تو دام یه

بیماری اون وقت می گیری!

مرضیه: تو چرا فکر می کنی هر کی نداره یه بلایی سرش میاد؟

مهران: والا ما با پولمون نتونستیم مامان رو نجات بدیم تو می خواهی با

بی‌پولی زندگی‌مون رو تروتمیز کنی؟ گوش کن مرضی... تو این دوره و زمنه هر کی نداره بایست فقط بره بمیره... راست می‌گم به جون تو... یه نگاهی به دور و بر بنداز... ببین چه بلاهایی واسه نداری و فقر رو سر آدم‌ها خراب می‌شه... مرضی... مرضی با توام!

مرضیه: چی؟

مهران: کجا سیر می‌کنی آبجی؟... او کی؟

مرضیه: چی او کی؟

مهران: ای بابا... پاک خل شده خواهرمون!... هستی؟

مرضیه: یه ماه امتحانی.

مهران: قبول.

مرضیه: چهار هفته... می‌شه هشت بار.

مهران: قبول.

مرضیه: امروز چند شنبه‌اس؟

مهران: چهارشنبه... حرم غلغله‌اس!

مرضیه: امروز می‌رم... جمعه‌ها صبح هم می‌رم!

مهران: دمت گرم... حقا که مشتی‌ترین خواهر دنیایی... شیرزن تویی...

بقیه اداتو درمیارن... به افتخار آبجی مرضیه...

[کل می‌کشد و آهنگی بندری می‌خواند. مرضیه می‌خندد. پس از

لختی ابراهیم وارد می‌شود. او نیز دست می‌زند و می‌خندد.]

مهران: صفای شیر شیران... لوتی خراسان... ابرام آقا دلدار... بزن دست

قشنگه رو...

[هر سه دست و هورا می‌کشند و می‌خندند.]

ابراهیم: چه خبره بابا؟!... خونه رو گذاشتی رو سرت؟

مهران: خبرای خوش آقا ابراهیم...

ابراهیم: چی هست؟ بگو ما هم بشنویم.

مهران: بعدا می فهمی.

ابراهیم: یعنی ما غریبه شدیم؟

مهران: سورپرایزه باباجون... سورپرایزه!

ابراهیم: خیلی هفت خط شدی مهران!

مهران: چه کنیم؟ [می خواند.] مو بچه ی شطم... مو ماره هفت خطم...

ابراهیم: یره... تو بچه محل امام رضایی.

مهران: ما غلام غریب الغریبا هم هستیم.

مرضیه همچنان دست می زند و مهران می رقصد. ابراهیم ناگهان نگاهش به قاب عکس مهری جلب می شود. به سمت قاب عکس رفته و بر چهره مهری دستی می کشد. ناگهان با این عمل مرضیه و مهران سکوت می کنند. ابراهیم به عکس مهری همچنان خیره است. مرضیه از مهران می خواهد که اتاق را ترک کنند. آن دو می روند و ابراهیم می ماند و قاب عکس مهری.

سوم

اتاق میزبانان

چند روز بعد، ابراهیم روی صندلی نشسته و آینه‌ای به دست گرفته و خود را می‌نگرد. بالای سرش، مهران مشغول مرتب کردن مو و ریش ابراهیم است.

- ابراهیم: زیاد کوتاه نکنی‌ها...
- مهران: حواسم هست رییس...
- ابراهیم: دستت درد نکنه... ایشالا دامادی‌ات.
- مهران: ایشالا دامادی جفت‌مون... [می‌خندد].
- ابراهیم: دیگه نگوا
- مهران: باشه، دیگه نمی‌گم.
- ابراهیم: دور گوش‌ها رو بیشتر بگیر.
- مهران: بسه... آلمانی دور برفی می‌شه‌ها!
- ابراهیم: از دست تو...
- مهران: دست منو دامن تو...
- ابراهیم: چی می‌گی تو؟
- مهران: جفنگ می‌گم بخندی غصه‌هاتو فراموش کنی.
- ابراهیم: من خوبم بابا... شما به فکر خودتون باشین.
- مهران: هستیم
- ابراهیم: اینم قسمت ما بود... مهری زودتر از من رفت...
- مهران: ایشالا دست و بالم پر شه می‌ریم سفر... کجا دوست داری؟
- ابراهیم: پولاتو واسه خودت نگه دار بابا... باید بزنی به کار.
- مهران: اون جدا، این جدا.
- صدای مسعود: یا الله... ما اومدیم... مشتلق بدین! [مسعود وارد می‌شود].
- ابراهیم: خوش خبر باشی!
- مسعود: مسافر پیدا کردم مشتقی... با صفا... مومن.
- مهران: واقعا?!!

- مسعود: یه زن و شوهر نیشابوری...
- ابراهیم: کجان؟
- مسعود: اوناهاشون... [از پنجره نشان می دهد].
- ابراهیم: آفرین.
- مسعود: معلوم نیست چقدر بمونن اما پولشون نقه.
- ابراهیم: خدا رو شکر.
- [مرضیه وارد می شود].
- مرضیه: سلام... اینا کی ان؟
- مسعود: سلام... خانواده آقای کامل...
- مرضیه: چیکار دارن؟ [از پنجره بیرون را می نگرد].
- مسعود: مسافرای جدیدند... دیدی شون؟
- مرضیه: مرده رو دیدم... مبارکه... چه عجب!!
- مسعود: تیکه ننداز آجی... پاییزه ها...
- ابراهیم: بازم خدا رو شکر.
- مسعود: من می رم برای نهار کباب بگیرم.
- مهران: ولخرجی نکن داداش.
- مسعود: چیزی نمی شه... جمعه اس... مرضیه هم چیزی درست نکرده.
- مرضیه: حرم بودم.
- ابراهیم: رنگت چرا پریده؟!
- مرضیه: نه... خوبم!
- مسعود: حواستون به مهمونا باشه... زن و شوهر باحالی ان... ما رفتیم برای کباب.

[مسعود می‌رود.]

ابراهیم: مرضی جان برو به تیکه قندی شکلاتی بذار تو دهننت فشارت

میزون شه... مهران تمومه؟

مرضیه: خوشتیپ شدی باباجون.

مهران: تمومه... یه دوش بگیر می‌شونه.

مرضیه: حوله‌ات رو برات میارم.

ابراهیم: نه خودم می‌برم... خدا رحمت کنه مادرتونو... حالا که دیگه نیست

باید کارامو خودم بکنم.

[حوله‌اش را برمی‌دارد و می‌رود.]

مهران: چته مرضیه؟

[مرضیه ال‌نگویی را به سمت مهران پرتاب می‌کند.]

مرضیه: بگیرش... من دیگه نیستم. [زیر گریه می‌زند.]

مهران: می‌گم چته؟ چرا گریه می‌کنی؟

مرضیه: مُردم از ترس... به چه قیمتی مهران؟ به چه قیمتی لعنتی؟!

مهران: می‌گی چی شده؟

مرضیه: کم مونده بود گیر بیفتم!!

مهران: چرا؟

مرضیه: چرا؟ واسه دزدی!... واسه اینکه پیرزنه فهمیدا!... درست وقتی که

این دستبند لعنتی‌اش رو تو دست من دید... جیغ کشیدا!...

مهران: خب... تو چیکار کردی؟

مرضیه: فلنگو بستم... اومدن دنبالم... بخدا تعقیبم کردند!

مهران: خل نشو... دیوونه شد باز.

- مرضیه: به روح مامان قسم تعقیبم کردند!
- مهران: چی داری می‌گی؟
- مرضیه: سه ساعت تموم ماریپچی کوچه‌های دور حرم رو دویدم تا گمشون کنم.
- مهران: بشین بابا... خل شده!
- مرضیه: کم مونده بود گیر بیفتم می‌فهمی؟!
- مهران: خیلی خب داد نزن... بابا می‌فهمه!
- مرضیه: هی به تو گفتم... هی بهت گفتم ما که چهارشنبه یه عالمه طلا تونستیم کاسب بشیم جمعه رو بی خیال... مگه تو گوش ات رفت؟
- هی زر زدی که جمعه‌ها عالییه... حرم شلوغه...
- مهران: حالا هم چیزی نشده الکی شلوغش می‌کنی.
- مرضیه: می‌گم تعقیبم کردند!
- مهران: خیالاتی شدی.
- مرضیه: اگه ردم رو گرفته باشند میان می‌ریزند خونه... پاشو برو طلاها رو آب کن تن لش!
- مهران: زوده هنوز.
- مرضیه: پاشو اینقدر حرص منو در نیار!
- مهران: مگه دیوونه‌ام الان بفروشم؟ ندیدی بازار طلا چه خبره؟ ساعت می‌زنه... نگه می‌دارم حالا حالاها... می‌گن ده برابر می‌شه.
- مرضیه: تو لازم نکرده کارشناس اقتصادی بشی... همین امروز می‌ری می‌فروشی.
- مهران: اولن امروز تعطیله... دومن همه دارن می‌رن طلا بخرن من

بفروشم؟ مگه مغز خر خوردم؟!

مرضیه: پس ببر یه جایی گم و گور کن... تو خونه نباشه!
مهران: غصه نخور... یه جایی قایم کردم که عقل جن هم بهش نمی‌رسه.
 [مرضیه از پنجره به اتاق‌های روبه‌رو خیره می‌شود و در سکوت
 مهران بساط آرایشگری‌اش را جمع می‌کند. مدتی این چنین
 می‌گذرد.]

مرضیه: مهران... مهران!!

مهران: باز چی؟

مرضیه: یه دقیقه بیا!

مهران: چی می‌گی؟

مرضیه: اونجا رو نگاه کن!

مهران: کجا رو؟

مرضیه: اتاق‌های روبه‌رو رو!

مهران: خب...

مرضیه: می‌بینی؟

مهران: همون زن و شوهر نیشابوری!

مرضیه: چیکار دارن می‌کنن؟

مهران: من چه می‌دونم؟

مرضیه: خوب نگاه کن!

مهران: دارن با هم حرف می‌زنن.

مرضیه: این اسمش حرف زدنه؟

مهران: پس چی؟

- مرضیه: مرده رفت سمت موبایلش!
- مهران: به سلامتی.
- مرضیه: ببین با چه حرارتی حرف می‌زنه!
- مهران: خب به تو چه!!
- مرضیه: من می‌ترسم!!
- مهران: از چی؟
- مرضیه: نکنه!...
- مهران: نکنه چی؟
- مرضیه: نگاه کن... زنه داره یادداشت برمی‌داره!
- مهران: خب... بازم به سلامتی.
- مرضیه: چی داره می‌نویسه؟
- مهران: مشق شب...
- مرضیه: مسخره‌بازی درنیاار!!
- مهران: چیزی زدی آجی؟
- مرضیه: من می‌ترسم!!
- مهران: از چی؟
- مرضیه: نکنه اینها کمین کردند؟!!
- مهران: کمین کردند؟
- مرضیه: کمین کردند برای دستگیری ما!
- مهران: چرا باید ما رو دستگیر کنند؟
- مرضیه: چون ما دزدیم!!
- مهران: می‌دونم ما دزدیم... چرا این‌ها باید ما رو دستگیر کنن؟ مگه

این‌ها کی‌ان؟

مرضیه: پلیس!!

امهران به یکباره زیر خنده می‌زند. در همین حین مسعود با نان و کباب از راه می‌رسد.

مسعود: بگین ما هم بخندیم.

مهران: مرضیه جک تعریف می‌کنه.

مسعود: بابا کجاست؟ کباب سرد بشه می‌ماسه‌ها.

مهران: حموم... [صدا می‌زند.] بابا... بابا...

مرضیه: اینها کی‌اند مسعود؟

مسعود: کیا؟

مرضیه: مهمونای جدید!

مسعود: گفتم که... خانواده دلدار...

مرضیه: از کجا اومدند؟ شناسنامه‌شون رو گرفتی؟

مسعود: معلومه زن و شوهرن.

مرضیه: مگه تو برای این شناسنامه‌شون رو می‌گیری؟

مسعود: آره دیگه... پس برای چی می‌گیرم؟ می‌گم یه وقت دوست دختر

دوست پسر نباشن.

مرضیه: از اینا گرفتی؟

مسعود: نه... گفتم که... معلومه زن و شوهرن.

مرضیه: برای چی اومدند؟

مسعود: من چه می‌دونم؟ لابد اومدند برای زیارت.

مرضیه: از کجا گیرشون آوردی؟ از فلکه ضد؟

مسعود: نه... از سر کوچه.

مهران: از سر کوچه؟!

مسعود: بله... کار خدا بود... تو سوپرمارکت آقای بهبودی اتفاقی

دیدمشون... آقای بهبودی گفت دنبال جا می گردند منم گفتم

قدمشون سر چشم... یه قیمتی پروندم اونا هم گفتند قبوله.

مهران: اینطوری نگو مسعود... می ترسم!

مسعود: واسه چی باید بترسی؟

مهران: تا حالا این طوری اش رو ندیده بودم.

مسعود: چرا؟ مگه چشمه؟

مهران: آخه تو این فصل مسافر پیدا کردی اونم از سر کوچه؟

مسعود: عنایت امام رضا بود...

مهران: چند وقت قراره بمونند؟

مسعود: گفتند یه هفته.

مرضیه: یک هفته؟!

مسعود: مگه کمه؟ تو این بی مسافری برید خدا رو شکر کنین.

مرضیه: یعنی حتی یه کارت ملی هم ازشون نگرفتی؟

مسعود: چرا... گرفتم.

مهران: ببینم!

مسعود: [از جیبش کارت ملی درمی آورد.] بیا...

مرضیه: [از روی کارت می خواند.] پیمان کامل!

مسعود: گفتم که... آقای کامل... اسم زنش هم مژده اس... مژده خانم.

مرضیه: مشکوک اند!

- مسعود: تو کار مردم فضولی نکنین.
- مرضیه: بیا ببین!
- مسعود: به ما چه...
- مرضیه: نگفتند برای چی اومدند؟
- مسعود: چند دفعه می‌پرسی؟ لابد اومدند مسافرت... زیارت دیگه.
- [در همین حین ابراهیم با حوله‌ای روی سر وارد میشود.]
- ابراهیم: بوی کباب همه خونه رو برداشته.
- مسعود: کباب مشتت... برای آدم‌های مشتت.
- ابراهیم: پس چرا وایستادین؟ مرضیه جان سفره رو بنداز.
- مرضیه: الان...
- ابراهیم: هنوز که رنگت پریده‌اس!
- مرضیه: چیزی نیست باباجون... یه کم سرم درد می‌کنه!
- ابراهیم: قرصی چیزی بخور.
- مرضیه: نه خوبم!
- مسعود: کجایی آقا چون که ببینی مرضیه خانم دارن از ما بازجویی می‌کنن!
- ابراهیم: بازجویی؟
- مسعود: گیر دادن به این دو نفر.
- ابراهیم: مسافرای جدید؟
- مسعود: بله قربان... می‌گن مشکوک‌ان!
- ابراهیم: تو کار مردم تجسس نکنین بابا.
- مهران: منم همین رومی گم... مرضیه گیر داده.

مرضیه: اینا یه چیزی شون می شه!

[مرضیه می رود و سفره را پهن می کند.]

مسعود: بینم می تونین تو این بی مسافری اینا رو بپرونین...

مهران: چی بگم والا... مرضیه رو باید کنترل کنی.

مرضیه: (به مهران) تو نمی خواد چلچلی کنی... بیا کمک کن سفره رو

بندازیم!

مهران: چشم رییس... هر چی شما امر بفرمایید... ما دربست تا خود بست

در خدمتیم.

مسعود: بست بالا یا بست پایین؟

مهران: از بالا تا پایین...

ابراهیم: من این زبون تو رو داشتم تا الان رییس جمهور می شدم.

مهران: رییس جمهور هم می شم... هر چی شما بخوای می شم آقا

ابراهیم... اصلا باد می شم می رم تو موهات... پول می شم می رم تو

جیبهات...

[می خندند. سپس همگی دور سفره می نشینند و مشغول خوردن

کباب می شوند. مرضیه اما گیج و گنگ به گوشه ای خیره شده

است.]

چهارم

اتاق مهمانان

[مژده درمانده پشت میز نشسته و پیمان نیز راه می‌رود و سیگار

می‌کشد. مدتی این چنین می‌گذرد.]

پیمان: من زنگ می‌زنم!

مژده: نکن پیمان... بچه‌مون رو به کشتن می‌دی!!

پیمان: اگه زنگ نزنم بچه‌مون از دست می‌ره!

مژده: می‌خوای زنگ بزنی چی بگی؟ هان؟!

پیمان: حقیقت رو!

مژده: فکر کردی باور می‌کنن؟

پیمان: می‌گی چکار کنم؟

مژده: نمی‌دونم... نمی‌دونم... [گریه می‌کند.]

پیمان: گریه نکن... می‌گم گریه نکن مژده!

مژده: همه‌اش تقصیر من بود... من گند زدم!

پیمان: کاریه که شده.

- مژده:** آخه چرا ما؟ چرا پسر ما؟
- پیمان:** تو رو خدا نرو خیلی قبل که اصلا حوصله اش رو ندارم.
- مژده:** قلم پام می شکست نمی رفتم آرایشگاه!
- پیمان:** باز شروع شد.
- مژده:** آخه من چرا باید پارسا رو می بردم آرایشگاه زنانه؟ خاک بر سر من بکنن... [توی سرش می زند].
- پیمان:** نکن زن... دیوونه شدی؟ چرا می زنی تو سرت؟!
- مژده:** حق داری منو نبخشی!
- پیمان:** مژده می شه ساکت باشی؟ می داری تمرکز کنم ببینم چکار می شه کرد؟
- مژده:** (آرام تر) هی گفتم نسیرین جون... سر ظهر کوچه خلوته... بدار پارسا بمونه... گفت این طوری خانم های دیگه معذباند... گفتم این هنوز به سن تکلیف نرسیده... فقط هشت ساله شه... گفت بفرستش دم در آرایشگاه بازی کنه از این بالا هم هی نگاه کن... تا ابروم رو برداشت دیگه پارسا نبود!...
- پیمان:** من زنگ می زنم!
- مژده:** آخه حرفت رو باور نمی کنن... فکر می کنن داری زمان می خری.
- پیمان:** بفهمن داریم می پیچونیم اونوقت بد می شه!
- مژده:** نمی خوای زنگ بزنی کلاتری؟
- پیمان:** مگه نگفتند پلیس نفهمه؟
- مژده:** کلاتری حرم رو می گم.
- پیمان:** تازه زنگ زدم... می گن خبری نیست!

- مژده:** کاشکی اول می فروختیم بعد می رفتیم حرم...
- پیمان:** آخه کی تو حرم دزدی می کنه؟
- مژده:** بازم تقصیر من بود!
- پیمان:** من گفتم بریم حرم... گفتم شاید خودش عنایتی بکنه.
- مژده:** این طوری نگو... خدا قهرش میاد.
- پیمان:** چطوری نگو؟
- مژده:** گله مند نگو.
- پیمان:** گله کجا بود؟ گفتم قبل از هر کاری بریم حرم... دعا کنیم تا گره از مشکلمون باز بشه... بدتر شد... شد دوتا گره... اونم گرهی کور!!
- مژده:** نگو پیمان...
- پیمان:** پس می گی چه غلطی بکنم؟
- مژده:** صبر!
- پیمان:** صبر کنیم که بچه مون رو بکشند!
- مژده:** چرا باید بکشند... اونا واسه پول دزدیدنش... واسه پول هم صبر می کنن.
- پیمان:** چقدر آخه؟ ای خدا... چکار کنیم؟
- مژده:** زنگ بزنی نیشابور از دوست و رفیقات پول بگیر... قرضی... طلاها رو که پیدا کردیم بهشون برمی گردونیم.
- پیمان:** واقعا تو فکر می کنی دزد طلاهامون پیدا می شه؟ چقدر تو ساده ای... اونا حرفه ای ان...
- مژده:** تو از کجا می دونی؟
- پیمان:** دزدی که چسبیده به ضریح امام رضا طلای زوآر رو بدزده و جیم

شه خيلى دل و جيگر داره... حرفه ايه... دُم به تله نمى ده... بايد
قيد طلاها ت رو بزنى.

مژده: پس زنگ بزنى به دوستات.

پيمان: چى مى گى واسه خودت مژده؟ يارو گفت كسى نفهمه!

مژده: زنگ بزنى بگو مژده حالش بده بايد عمل شه... دست و بالمش خاليه
واسه هزينه بيمارستان پول قرض بدين.

پيمان: اونا هم باور مى كنن!!

مژده: بگو بابت پارسا به قلبش فشار اومده بايد عملش كنن.

پيمان: تموم نيشابور مى دونن پارسا دزدیده شده... فكر مى كنى

نمى فهمن مى خوايم به دزدهاى پسر مون پول بديم؟

مژده: خب بفهمن...

پيمان: اونوقت مى فهمن دزدها با ما تماس داشتند مى رن به پليس

مى گن!

مژده: نمى گن.

پيمان: اگه گفتند چى؟ مثلاً ميان كار خير كنن ما رو مى اندازن تو يه

هچل ديگه!

مژده: نمى گن پيمان... نمى گن... پليس اگه قرار بود كارى كنه تو اين

چند وقت بچه مون رو پيدا مى كرد.

[پيمان با موبائيلش شماره اى را مى گيرد.]

پيمان: خاموشه!

مژده: كى؟

پيمان: دزدها!!

- مژده:** می گم نگو به شون... باور نمی کنن.
- پیمان:** ساکت باش مژده... [با فریاد.] هیچی نگو!... هیچی نگو!!
- [سکوتی طولانی و کشدار]
- مژده:** چهارشنبه دزدیدند... تا الان دو روز گذشته نباید یه خبری از طلاها می شد؟ می گم دوباره زنگ بزن کلاتتری حرم.
- پیمان:** شماره مون رو دارن... خبری بشه زنگ می زنن.
- مژده:** من موندم چرا اونا گفتند بیاین مشهد؟... تو همون نیشابور پول رو می دادیم و خلاص.
- پیمان:** شهر کوچیکه... ممکن بود لو برن... واسه همین گفتند بیایم مشهد
- مژده:** من پارسا رو می خوام. [دوباره زیر گریه می زند.]
- پیمان:** زنگ بزن به مامانت... از اونا بگیر.
- مژده:** مامان من اولین کاری که بکنه زنگ می زنه به پلیس... بعدشم خودش شال و کلاه می کنه میاد مشهد!
- [ناگهان تلفن پیمان زنگ می خورد.]
- پیمان:** این کیه؟
- مژده:** یا امام رضا!!
- پیمان:** بله... بله... خودم هستم... بله... ما مشهدیم... راستش یه اتفاق بدی واسمون افتاد... بله... الو... الو... قطع کرد!
- مژده:** کی بود؟
- پیمان:** دزدا!!
- مژده:** چی گفت؟

پیمان: با یه شماره دیگه بود... قطع کرد... [تلفن اش زنگ می خورد]. دوباره زنگ زد... الو... بله... ببخشید قطع شد... نه... ما مشهديم... بله پول آماده اس... منتهی فقط یه مشکل بوجود اومد... نه... نه... نه... یه لحظه گوش بدین... ما همه ی اون مبلغی رو که خواستین آماده کردیم... نصفش نقد بود... نصفش هم طلا... آوردیم مشهد بفروشمش... قبلش رفتیم حرم، ازمون دزدیدن... بله... بله توی حرم... الو... الو...!!

مژده: قطع کرد؟ لابد عصبی اش کردی... هی گفتم نگو.

پیمان: راستش رو گفتم... دوباره گرفت... الو... الو... بله... نه به خدا... دروغ نمی گم... بله... توی حرم... یه لحظه گوش بدین... دروغ نمی گم... به امام رضا دروغ نمی گم... بهم فرصت بدین من هر طوری شده بقیه اش رو جور می کنم... می شه صدای بچه ام رو بشنوم؟ الو... الو... قطع کرد!

مژده: چی شد؟ چی گفت؟

پیمان: گفت وقت زیادی نمونده!!

مژده: ای وای... گفتم بهشون نگو...

پیمان: سر قرار بدون پول که می رفتیم بدتر بود...

مژده: نکنه بلایی سر پارسا بیارن؟!

پیمان: هیچ غلطی نمی تونن بکنن!

مژده: خدا به دادمون برسه پیمان... خدا به دادمون برسه!! [در خود

می شکنند.]

پیمان: هر دفعه یکی با من حرف می زنه... اصلا معلوم نیست چند نفرن.

- مژده:** خدا ازشون نگذره... زندگی برامون نداشتند!
- پیمان:** آخه یکی نیست به اینا بگه زورتون به اون طفل معصوم می‌رسه
عوضی‌ها...
- مژده:** نکنه کاری کردند به من نمی‌گی؟!
- پیمان:** نه بابا... چکار کردند؟
- مژده:** جان پارسا اگه چیزی شده به من بگو!
- پیمان:** می‌گم چیزی نشده... هر چی تو می‌دونی منم می‌دونم.
- مژده:** ای خدا... این چه مصیبتی بود...
- پیمان:** آرام باش مژده...
- مژده:** خدا هیچ مادری رو از بچه‌اش دور نکنه... من می‌رم!...
[مژده بلند شده و لباس می‌پوشد.]
- پیمان:** کجا؟
- مژده:** نمی‌شه که همین طوری دست رو دست گذاشت...
- پیمان:** می‌گم کجا می‌ری؟
- مژده:** می‌رم یه گلی به سرم بگیرم... تو این اتاق می‌مونم حالم بد
می‌شه! [مژده می‌رود.]
- پیمان:** وایستا منم پیام.
- [پیمان نیز می‌رود. بعد از لختی مهران و مرضیه می‌آیند.]
- مرضیه:** خوب گوش کن مهران... چیزی از وسایلشون برداری قلم
دستات رو می‌شکونم... فقط می‌گردیم اتاق رو بعدش هم عین
بچه‌ی آدم می‌زنیم به چاک!
- مهران:** اوکی.
- [مرضیه و مهران با احتیاط اتاق مهمانان را می‌گردند.]

پنجم

اتاق مهمانان

[روز بعد است. مژده در گوشه‌ای نشسته و مشغول صحبت کردن با تلفن است. از پیمان خبری نیست.]

- مژده:** بله مامان... نه... چرا همچین می گی مامان... چرا باید دروغ بگم؟
 ما اومدیم زیارت... نه... چند روز دیگه برمی گردیم نیشابور... از
 پلیس هم خبری نیست... پارسا؟ نه بچه ام... خبری نیست... چرا
 من باید به شما دروغ بگم؟ [پیمان وارد می شود]. الو مامان... من
 به شما زنگ می زنم... [گوشی را قطع می کند]. پیمان... چی شد؟
پیمان: خبری نیست.
- مژده:** یعنی چی؟
- پیمان:** گفتند تنها از شما ندزدیدن... گفتند جمعه هم از یه پیرزن دزدی
 شده.
- مژده:** اونا چه بی شرفایی هستند!!! بازم اومدند؟
- پیمان:** بله... پیرزنه جیغ کشیده... یارو هم فرار کرده!
- مژده:** خدا از شون نگذره... نفرین می کنم که به خاک سیاه بشینند... هم
 اونا... هم اون عوضی هایی که پارسا رو دزدیدن!...
- پیمان:** پلیس حرم می گفت برمی گردند... از پلیس های زن تو قسمت
 خواهران چند نفر رو گذاشتند برای کمین.
- مژده:** پس هنوز خبری نیست.
- پیمان:** نه...
- مژده:** پس چه خاکی به سرمون بریزیم؟
- پیمان:** هیچی... یه قلم و کاغذ بردار... هر اسمی می گم بنویس.
- مژده:** اسم چی؟
- پیمان:** اونایی که می شه از شون قرض بگیریم...
- مژده:** چی می خوای به شون بگی؟

- پیمان:** همون نقشه‌ی خودت... می‌گیم قراره تو رو عمل کنن.
- مژده:** بگو... [قلم و کاغذ را آماده می‌کند].
- پیمان:** آقای عبدی... سعیدی... اون همکارم... مفیدی... عبداللهی...
- مژده:** عبداللهی نه... اون داداشش پلیسه!
- پیمان:** خب باشه.
- مژده:** نه... خطش می‌زنم.
- پیمان:** خطش بزن.
- مژده:** ناصر چی؟
- پیمان:** اونم بنویس...
- مژده:** می‌خوای من به داداشم بگم؟
- پیمان:** راستشو بگی؟
- مژده:** نه... می‌گم برای عمل.
- پیمان:** خب اون وقت پا نمی‌شه بیاد مشهد؟
- مژده:** برای عمل؟ میاد.
- پیمان:** نمی‌خواد... خطش بزن...
- مژده:** زنگ بزن به عبدی.
- [پیمان شماره‌ای را می‌گیرد.]
- پیمان:** الو... سلام جناب عبدی احوال شما؟... ممنون... راستش... بله
بله... خوبند... نه متاسفانه هنوز خبری نیست... حقیقتش پول
لازم دارم... هر چقدر که براتون مقدور هست... زودی برش
می‌گردونم... نه... نه... برای عمل مژده... نه چیزی نیست... راستش
قلبش یه مقدار مشکل پیدا کرده... بله... هر چقدر می‌تونین...

ممنونم... بله... پس من منتظر خبر شما هستم... سلامت باشین...

ممنونم... خدا نگهدار.

[پیمان گوشی را قطع می کند و نفس عمیقی می کشد.]

مژده: چی گفت؟... پیمان با توام!

پیمان: هیچی... گفت دست و بالم خالیه... ولی چشم.

مژده: شک نکرد؟... پیمان... می گم شک نکرد؟

پیمان: نمی دونم.

مژده: یعنی چی نمی دونم؟

پیمان: گفت خبر می دم.

مژده: زنگ بزنی به بعدی... سعیدی.

پیمان: بی خیال!

مژده: یعنی چی بی خیال؟

پیمان: نمی تونم... نمی تونم دروغ بگم!

مژده: مجبوریم... برای پارسا... می فهمی؟

پیمان: اون کاغذ رو بده.

مژده: بیا...

پیمان: اس ام اس می دم به همه شون.

مژده: چرا آخه؟

پیمان: این طوری راحت ترم.

مژده: باشه... فقط یه کاری بکن!

[پیمان با تلفنش به دیگران پیامک می زند و مژده صلوات خاصی

امام رضا را با بغضی فروخورده می خواند. مدتی طولانی در همین

فضا می گذرد. پس از مدتی پیمان به یکباره از کوره درمی رود و با فریادی پرسوز و گداز موبایلش را چندین بار به میز می کوبد و سپس گریه می کند. مژده هاج و واج به پیمان می نگرد. مدتی نیز این چنین می گذرد.

مژده: زنگ می زنم به مامانم راستش رو می گم... [با موبایلش شماره‌ای را می گیرد.] الو مامان... سلام... مامان باید برامون یه کاری بکنی...

صدای ابراهیم: یا الله... همسایه مهمون نمی خواین؟

مژده: مامان من بهت زنگ می زنم!...

[مژده موبایلش را قطع می کند و پیمان اشک‌هایش را پاک. مژده بر سرش چادری می اندازد.]

پیمان: بفرمایید!

[ابراهیم وارد می شود.]

ابراهیم: اجازه هست؟

پیمان: صاحب‌خونه شمایین... بفرمایید.

ابراهیم: احوال شما؟

پیمان: ممنون.

مژده: بفرمایید بشینین.

ابراهیم: شما خوبی خانم؟

مژده: سلامت باشین.

ابراهیم: گفتم یه سری به تون بزنم... به هر حال شما مهمونای امام رضا

هستین و قدمتون سر چشم ماست.

مژده: شما لطف دارین.

- ابراهیم:** کمی کسری چیزی لازم دارین در خدمتیم خلاصه.
- مژده:** نه... همه چی خوبه الحمدالله.
- ابراهیم:** مسعود گفت از نیشابور اومدین.
- پیمان:** بله... نیشابوری هستیم.
- ابراهیم:** به به... بسیار عالی... نیشابور چند باری رقتم... خیام و عطار و کمال الملک...
- مژده:** بله...
- ابراهیم:** شما هم لابد برای زیارت اومدین؟
- مژده:** بله... برای زیارت!
- ابراهیم:** چی شده این وقت سال اومدین؟
- مژده:** سرمون شلوغ بود تو تعطیلات... گفتیم تو پاییز بیایم برای پابوسی آقا!
- ابراهیم:** بسیار عالی...
- پیمان:** ممنون از پذیرایی تون!
- ابراهیم:** سلامت باشین... من یه سوال دیگه بپرسم و رفع زحمت کنم...
- مژده:** بفرمایید!
- ابراهیم:** یه وقت تو رو خدا با خودتون نگین که این پیرمرده چقدر فضوله!!
- پیمان:** نه قربان... این چه حرفیه؟... در خدمتیم.
- ابراهیم:** راستش هر کی میاد اینجا بیشتر بیرونه تا تو خونه... اما شما از وقتی که اومدین همه‌اش تو خونه‌این... اصلا برای زیارت رقتین؟
- مژده:** چیزه... ما راستش...
- پیمان:** راستش ما بیشتر نصفه‌های شب می‌ریم برای زیارت...

مژده: بله... وقت‌هایی می‌ریم که شما خوابید... برای همون متوجه نمی‌شین!

ابراهیم: بسیار عالی.

پیمان: بله... اون موقع زیارت یه مزه‌ی دیگه‌ای می‌ده.

ابراهیم: احسنت... خلاصه ببخشید فضولی کردم تو کارتون...

پیمان: اختیار دارین!

ابراهیم: خلاصه کاری چیزی داشتین تعارف نکنین...

مژده: ممنون از لطفتون.

ابراهیم: راستی این پسر کوچیکه ما... آقا مهران... مشهد رو مثل کف

دستش می‌شناسه... یه جاهایی رو بلده که خود مشهدی‌ها هم

نمی‌دونن... از کوچه‌های ایستگاه سراب بگیر تا بازار عباسقلی

خان... اگه خواستین لباس... کیف و کفش ارزون خوب اونجاها

پیدا می‌شه... برای خودتون... برای سوغات... خلاصه در خدمته.

مژده: چشم... بی‌زحمت نمی‌ذاریم.

ابراهیم: بازم شرمنده... با اجازه.

پیمان: سلامت باشین.

ابراهیم می‌رود. پیمان و مژده نفس عمیقی می‌کشند. پس از

لختی موبایل پیمان زنگ می‌خورد.]

پیمان: خودشون... الو... بله... نه به خدا... چرا همچین می‌گین؟ دروغم

کجا بود؟ اصلا می‌خواین... اصلا... اصلا می‌خواین من پول‌های نقد

رو برای شما بیارم تا هم خیالتون یه کم راحت شه هم اینکه

بفهمین ما دروغ نمی‌گیم... نه خدا شاهده... به همین امام رضا

قسم نه پلیس در جریان نه ما ریگی تو کفشمونه... ما فقط

می‌خوایم پارسا برگرده پیش ما... نه تو رو خدا... مبلغ رو نبرین
بالا... خدا شاهده... آخه ما حرف زدیم... بله... بله... می‌دونم دیر
شده... نه دیگه... همون مبلغی که اول گفتین... چشم... چشم...
حتما... من نهایتا تا فردا پس فردا جور می‌کنم... فقط جسارتا
می‌شه با پارسا حرف زد... الو... الو...

مژده: چی شد؟

پیمان: بی شرف بی‌ناموس قطع کرد!...

مژده: یا غریب‌الغربا خودت کمک کن!... یا امام رضا پارسامو به دست

خودت می‌سپارم... یا معین‌الضعفا... ای خدا خودت یه راهی

پیش

پامون بذار!...

پیمان: آروم باش مژده.

مژده: می‌دونی پیمان... یه لحظه که چشمام رو می‌ذارم رو هم...

همه‌اش قیافه‌ی پارسا میاد جلوی چشم‌ام!

پیمان: اون که درست... ولی سعی کن قیافه‌ی دزده بیاد جلوی چشمت.

مژده: کدوم دزده؟

پیمان: حواست کجاست مژده؟ همون زنی که طلاهاش رو دزدید.

مژده: تو کلاتتری حرم هم گفتم قیافه‌اش اصلا یادم نیست.

پیمان: یه کم فکر کن.

مژده: نزدیک ضریح خیلی شلوغ بود... اصلا ندیدم صورتش رو...

پیمان: جوون بود... پیر بود...

مژده: صداش فکر کنم جوون بود... دید حسابی دارم اشک می‌ریزم

گفت بیا کمکات کنم ببرمت دستات رو بند کنم به ضریح...
 منم دستمو دادم بهش... تو اون شلوغی با هم رفتیم جلو... از همه
 طرف فشار بود بهم... اصلا نفهمیدم کی طلاها رو دزدید!...

پیمان: خیلی خب... آرام باش...

مژده: نمی تونم... دست خودم نیست!

پیمان: باید قوی باشی... می فهمی؟ دوتایی با هم این مشکل رو حل

می کنیم... بهت قول می دم... باشه؟

مژده: انشاءالله.

مژده در خود می شکند. سپس در موبایلش به دنبال چیزی
 می گردد. پس از لختی صدای شعر خواندن پارسا را در بچه گی اش
 پخش می کند. صدای پارسا که شعری کودکانه می خواند پخش
 می شود. پیمان و مژده آرام آرام اشک می ریزند.

ششم

اتاق میزبانان

[همان موقع. مرضیه و مهران از پنجره به اتاق‌های روبه‌رو خیره شده‌اند.]

- مرضیه: خوب ببین... این طوری که سکوت می کنن یعنی دارن نقشه می کشندا!
- مهران: مرضی... اینا اگه پلیس بودند تا الان دستگیرت می کردند...
- مرضیه: باید مطمئن بشیم... اینا می خوان سر نخ اصلی رو پیدا کنن!
- مهران: یعنی من؟
- مرضیه: باورشون نمی شه کار ما باشه.
- مهران: اینا پلیس نیستند مرضی... توهم زدی!
- مرضیه: بذار ببینیم بابا چی کشف می کنه.
- مهران: الکی بابا رو فرستادی پیششون... سوتی می ده بدتر می شه.
- مرضیه: نه... بالاخره باید سر دربیاریم اینا کی ان؟
- مهران: اومد تو... نگاه!
- مرضیه: زنه چادر سرش کرد... بابا نشست...
- مهران: مرده زیاد میزون نیست!
- مرضیه: بابا داره سوال می پرسه حتما...
- مهران: مرده هی به مویاپلش خیره می شه...
- مرضیه: بابا همه اش می خنده...
- مهران: چی دارن می گن؟
- مرضیه: مهم نیست اونا چی می گن... مهم اینه که بابا چی ازشون کشف می کنه.
- مهران: آخه اینا چچور زواری هستند که همه اش خونه ان؟
- مرضیه: چه عجب!! شاخک هات کار کرد.
- مهران: بابا پاشد...

- مرضیه:** چرا این قدر زود؟!
مهران: باز داره حرف می‌زنه... همین‌طور سرپا.
مرضیه: باید بذاره اونا حرف بزنن... نه خودش.
مهران: تمومه... داره میاد بیرون.
مرضیه: بابا اومد بیرون... زنه نفس عمیق کشید.
مهران: مثل اینکه راحت شده از سین جیم بابا
مرضیه: دیدی گفتم... موبایل مرده زنگ خورد...
مهران: جواب داد!
 [در این حین مسعود وارد می‌شود].
مسعود: خدا شاهده زشته... بیاین این‌ور... بفهمن دارین دید می‌زنین
 می‌رن‌ها... باز تو این فصل بگرد دنبال دوتا زائر.
مهران: اینا مشکوک‌اند.
مسعود: بیا... گل بود به سبزه نیز آراسته شد...
مهران: به جون مسعود راست می‌گم.
مسعود: بابا ول کنین... برین دنبال کارتون... چسبیدین به اون پنجره یه
 ریز سرتون رو کردین تو زندگی مردم... زشته به خدا!
مرضیه: من مثل روز روشنه برام که اینا خلافاکارن!
مسعود: خلافاکار؟!
مرضیه: خلاصه یه ریگی تو کفششون هست.
مسعود: چیه؟ دزدند؟ قاچاقچی‌ان؟ قاتل‌ان؟ چی‌ان؟
مرضیه: حالا هی مسخره کن... وقتی به جرم همدستی با اینا گرفتنت
 اون‌وقت حالی‌ات می‌شه.

مسعود: همدستی؟! چرا آخه؟

مرضیه: هیچ می دونی جا دادن... پناه دادن... مخفی کردن خلافتکارا خودش خلافت؟

مسعود: احسنت... نه بابا... نمی دونستم... (با مسخرگی) ترسیدم...

مرضیه: حالا هی مسخره کن!

مسعود: حیف جوونی تون... برگردین سر کاراتون... آدم‌های علاف! [مسعود می‌رود.]

مرضیه: خدا بهمون رحم کنه مهران!

مهران: بی خودی داری شلوغش می کنی.

مرضیه: من که برام خیالی نیست... دلم برای بابا می سوزه.

مهران: اومدش!...

[ابراهیم وارد می‌شود.]

مهران: چی شد بابا؟

ابراهیم: من که چیزی دستگیرم نشد.

مرضیه: نپرسیدی چرا همه‌اش تو خونه‌ان؟

ابراهیم: گفتند نیمه‌های شب می‌ریم زیارت.

مرضیه: دروغ می‌گن!

ابراهیم: چرا باید دروغ بگن؟

مرضیه: چون خلافتکارن!

ابراهیم: اینا خلافتکارن؟!... استغفرالله...

مرضیه: یعنی چی باباجون... چهار روز دیگه گرفتن شون پای مسعود هم گیره!

- ابراهیم: نگران نباش مرضیه...
 مرضیه: من نگران مسعودم!
 ابراهیم: اما من نگران شمام...
 مرضیه: من که اصلا متوجه نمی شم شما چی می گین؟
 ابراهیم: یه چیزی بگم؟
 مرضیه: (دستپاچه) بگو بابا جون!
 ابراهیم: ول کنین اون پنجره رو... بیاین پیش من.
 [مرضیه و مهران به سوی ابراهیم می روند].
 ابراهیم: می خوام یه چیزی به تون بگم... ما اون قدیمها تهران زندگی
 می کردیم...
 مهران: بله... خبر داریم.
 ابراهیم: می دونین چرا با مادرت کوچ کردیم اومدیم مشهد؟
 مرضیه: برای شغلتون... انتقالی دادن به تون.
 ابراهیم: نه... خودم درخواست دادم!
 مهران: چرا؟
 ابراهیم: به خاطر مرضیه!
 مرضیه: به خاطر من؟
 ابراهیم: تو نه... یه مرضیه دیگه!
 مرضیه: مرضیه دیگه؟!
 ابراهیم: دخترمون.
 مهران: دخترتون؟ پس این کیه؟
 مرضیه: یعنی من؟!!

ابراهیم: تو هم دخترمونی... من و مهری اولین بچه‌مون دختر بود.

مرضیه: یعنی مسعود نبود؟

ابراهیم: نه... یه دختری بود به اسم مرضیه.

مهران: الان کجاست؟

ابراهیم: فوت شد!

مرضیه: چرا به ما نگفتین؟

ابراهیم: مرضیه معلول بود طفلی... هم ذهنی... هم جسمی... هر پزشکی

که فکرشو بکنین بردیم... اما درمونی براش نبود... مامان مهری

خیلی اذیت شد تا بتونه اون بچه رو بزرگ کنه... اونم مثل یه

تیکه گوشت افتاده بود گوشه‌ی خونه... یه روز تصمیم گرفتیم

ببریمش حرم برای شفاعت... بردیمش... با مامان تون مرضیه رو

به دندون گرفتیم و آوردیمش کنار پنجره فولاد... اما خوب نشد...

شفا پیدا نکرد... اون وقت تصمیم گرفتیم یه کاری بکنیم... خدا از

سر تقصیراتمون بگذره!...

مهران: چکار کردین؟

مرضیه: مرضیه رو کشتین؟!

ابراهیم: نه... بعد از چند روز ولش کردیم تو حرم... برگشتیم تهران...

[بغض‌اش می‌ترکد.]

مهران: یعنی بچه‌تون رو ول کردین؟

[مهران و مرضیه هاج‌وواج به هم نگاه می‌کنند.]

ابراهیم: خسته شده بودیم... مطمئن بودیم خوب نمی‌شه... البته جوون

بودیم و خام... اشتباه کردیم!

مهران: خب؟...

ابراهیم: برگشتیم تهران... با یه عذاب وجدان قد یه غول... اما به مرور زمان این غول گنده داشت تبدیل می شد به یه آدم بندانگشتی... کم کم داشتیم عادی جلوه می دادیم... که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... تا اینکه یه شب مهری خواب دید... خواب مرضیه رو... خواب دید تو حرم امام رضا وایستاده... به مهری گفته بود من منتظر تونم... بیاین مشهد دنبالم... روز بعدش اومدیم مشهد... تموم حرم رو گشتیم... نبود... رفتیم بخش گمشده ها... گفتند معلولین رو می برن آسایشگاه... خلاصه اش با کلی دوندگی پیداش کردیم... تو آسایشگاه... هیچ وقت صحنه ای که دوباره دیدیمش رو فراموش نمی کنم... مهری خیلی گریه کرد... اما خوشحال بود.

مهران: حال مرضیه خوب شد؟

ابراهیم: نه... بردیمش خونه... تو تهران... بعد از یکسال فوت کرد... مهری گفت ببریمش مشهد دفن اش کنیم... نمی دونم عذاب وجدان بود یا هر چیز دیگه ای... تو مشهد دفن اش کردیم... بعد تصمیم گرفتیم بیایم مشهد زندگی کنیم... انتقالی ام خیلی زود جور شد... انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که بیایم و همسایه اش بشیم.

مرضیه: پس ما یه خواهر داشتیم به اسم مرضیه.

ابراهیم: آره... خدا بیامرزتش... بعدش ترسیدیم که بچه دار بشیم... یعنی من می گفتم که شاید بعدی هم مثل مرضیه باشه... اما مهری گفت ما مهمون امام رضاییم... کلی توسل کرد بهش... گفت

دخترمون مرضیه نظر کرده‌ی امام رضاست... خودش کمکمون می‌کنه... تا اینکه با کلی دعا و خیرات مسعود به دنیا اومد... صحیح و سالم... بعد خدا تو رو به‌مون داد... اسمت رو هم گذاشتیم مرضیه... بعدش هم مهران... اما برای به دنیا اومدن و بزرگ شدن همه‌ی شماها مادرتون یه پاش خونه بود یه پاش تو حرم آقا... ورد زبونش یا رضا بود... می‌دونی چقدر زوار امام رضا رو مجانی تو اتاق‌های روبه‌رو جا داد؟ با خودش می‌گفت من همه‌ی زندگی‌ام رو مدیون امام رضا هستم... می‌خوام تا آخر عمر کنارش باشم... می‌خوام خدمت کنم به مهموناش...

مرضیه: نمی‌دونستم... نمی‌دونستم... حالا چرا اسم منو گذاشت مرضیه؟

ابراهیم: می‌گفت یه رضایی توش هست.

مهران: [با خود.] یه رضایی توش هست...

[سکوتی سهمگین جان می‌گیرد. ناگهان صدای فریاد پیمان از حیاط خانه به گوش می‌رسد.]

صدای پیمان: کمک... کمک... آقا مسعود... آقای دلدار...

ابراهیم: یا خدا... چی شده؟

[ابراهیم به همراه مرضیه و مهران با شتاب به سمت حیاط می‌دوند.]

هفتم

اتاق مهمانان

[مژده غش کرده است پیمان یک لیوان آب برداشته و به صورت
مژده آب می‌پاشد.]

پیمان: مژده... مژده جان... ای خدا... خودت کمک کن... مژده... مژده!!...

[در همین حین ابراهیم به همراه مهران و مرضیه سراسیمه وارد می شوند.]

ابراهیم: چی شده؟

پیمان: مثل اینکه فشارش رفت بالا!

[مرضیه به سمت مژده می رود و شانه هایش را ماساژ می دهد.]

پیمان: مژده... مژده!!...

مهران: برم زنگ بزنم اورژانس...

پیمان: نه... نمی خواد.

مرضیه: یه لیوان آب بدین.

[پیمان لیوان آب را به مژده می دهد. مرضیه پیشانی مژده را خیس

می کند. مژده کم کم به هوش می آید.]

مرضیه: داره به هوش میاد... لطفا دورش رو خلوت کنین بذارین یه کم

هوا بیاد!...

ابراهیم: الحمدالله به خیر گذشت... پس ما می ریم بیرون.

پیمان: (به مژده) مژده خوبی؟

[مژده با علامت سر جواب مثبت می دهد. ابراهیم و مهران و

پیمان از اتاق بیرون می روند. مرضیه همچنان شانه های مژده را

ماساژ می دهد.]

مرضیه: خوبین خانم؟

مژده: (با حالت گنگی بعد از بیهوشی) پارسا... پارسام رو می خوام!...

مرضیه: پارسا؟

مژده: بچه ام خیلی ترسیده بود!...

- مرضیه: کجاست؟
- مژده: همین الان گذاشتن باهاس حرف بزنم... اما نیست... پیش ام نیست... نکنه بلایی سرش بیارن!!...
- مرضیه: کی می خواد همچین کاری بکنه؟
- مژده: (گریان) دزدیدنش!...
- مرضیه: کیا؟
- مژده: یه مشت از خدا بی خبر!!...
- مرضیه: واقعا؟! بچه تون رو دزدیدن؟
- مژده: جلوی چشم خودم!...
- مرضیه: کی؟ کجا؟
- مژده: چند هفته پیش... تو نیشابور!
- مرضیه: پس اینجا چیکار می کنین؟
- مژده: اومدیم پول بدیم به دزدها... من چرا اینا رو به شما می گم؟
- مرضیه: بگین... این طوری آروم می شین...
- مژده: قرار رو گذاشتند مشهد... یه مبلغی گفتند... ما هم تهیه کردیم اومدیم.
- مرضیه: خب... زدند زیرش؟
- مژده: نه...
- مرضیه: پس چی؟
- مژده: قراره پلیس ها چیزی نفهمند... خواهش می کنم بین خودمون باشه وگرنه جون بچهام در خطر می افته!
- مرضیه: آروم باشین... ما هر کمکی که از دستمون بر بیاد انجام می دیم...

فقط شما باید قوی باشین.

مژده: [دوباره زیر گریه می‌زند.] پولامونو دزدیدند!!

مرضیه: چی؟!؟

مژده: پولایی که قرار بود بدیم به دزدها رو یه دزد بی‌وجدان دیگه

ازمون دزدید!

مرضیه: واقعا؟! ای بابا... چه بدشانسی!!

مژده: جون بچه‌ام در خطره!... [همچون روانپزشان بچه‌اش را صدا

می‌کند.] پارسا!... پارسا!... پارسا!...

مرضیه: آروم باشین... [لیوان آب را به مژده می‌دهد و مژده کمی آب

می‌نوشد.] غصه نخورین... درست می‌شه... خود امام رضا کمک

می‌کنه.

مژده: (در خود) تو حرم این اتفاق افتاد!

مرضیه: چی؟!؟

مژده: تو حرم ازمون دزدیدند!

مرضیه: آخه چرا اون همه پول رو با خودتون برده بودین حرم؟

مژده: پول نبود... طلاهام بود...

مرضیه: [شوکه می‌شود.] طلا؟!؟

مژده: دزدا فقط پول نقد می‌خواستند؛ برای اینکه ردشون رو نشه

گرفت... ما هم تصمیم گرفتیم طلاها رو بیاریم مشهد که

بفروشیم... قبلش رفتیم حرم... اونجا بود که ازم دزدیدند!

مرضیه: (ترسیده) کجا؟!؟

مژده: کنار ضریح.

مرضیه: ای وای!!...

مژده: خدا لعنتش کنه که ما رو به همچین روز سیاهی نشوند... یه زن

بود... خودشو پیچونده بود... تو اون شلوغی گفت دستتو بده تا

ببرمتون دم ضریح... نمی دونم چرا همچین فکری کردم که این

زن یه واسطه اس... یه واسطه از سمت خدا که قراره کمکمون

کنه... چقدر حماقت کردم... خودمو سپردم بهش... رسیدیم دم

ضریح... دیدم... دیدم نه طلاها هست نه اون زنه!!

مرضیه: [از ترس حتی نمی تواند پلک بزند]. خدا... لعنتش... کنه!... [به

خود می آید]. بهتره من برم!...

مژده: خواهش می کنم به شوهرم نگید من اینا رو به شما گفتم!

مرضیه: (گیج و گنگ) نه... انشالله بچه تون پیدا بشه!

مژده: بچه مون معلومه کجاست... دعا کنین طلاها پیدا بشه!

مرضیه: انشالله... به پلیس گفتین؟!

مژده: کلانتری حرم... گفتند چند مورد دیگه هم بوده... باید منتظر

باشین.

مرضیه: من برم!

مژده: ممنون که اومدین... ببخشید.

[مژده می خواهد حرفی بزند اما ترجیح می دهد سکوت کند.

سپس سراسیمه اتاق را ترک می کند. مژده خیره به پنجره

می ماند. صدای نقره خانه حرم از دوردستها به گوش می رسد.]

هشتم

اتاق میزبانان

[مرضیه به همراه مهران در اتاق نشسته‌اند. مرضیه رنگ پریده و مهران ترسیده به نظر می‌رسند. سکوتی سهمگین در اتاق برقرار است.]

- مرضیه: خدا از سر تقصیراتمون بگذره!
- مهران: حالا مطمئنی اون یارو تو بودی؟
- مرضیه: اون منو نشناخت... اما من اونو خوب شناختم!
- مهران: تو مطمئنی؟
- مرضیه: نمی دونم مهران... می شه این قدر سوال نپرسی؟
- مهران: اوکی... آرام باش حالا.
- مرضیه: جون بچه شون در خطره!
- مهران: ببین مرضی... من نمی دونم تو می خوای چکار کنی اما من...
- مرضیه: خفه شو مهران!... خفه شو!!
- مهران: یه قلمبه ای بارت می کنم ها... چیه می خوای دستی دستی خودمون رو به فنا بدی؟
- مرضیه: اون بچه باید به مامانش برسه.
- مهران: ما به اونا پول قرض می دیم...
- مرضیه: نه... ما طلاهاشون رو برمی گردونیم.
- مهران: چی داری می گی؟ می خوای بیفتیم هلفدونی؟!
- مرضیه: تو ناله های اون زن رو نشنیدی مهران... وقتی داشتیم شونه هاشو لمس می کردم فکر کردم مامان مهریه!!
- مهران: باز این آبیچی ما رو جو گرفت... خدا رحمت کنه مامان مهری رو...
- مرضیه: اون داره عذاب می کشه از دست کارای ما!
- مهران: جان من هندی اش نکن بابا... گوش کن... ما باید تصمیم کم خطر رو بگیریم.
- مرضیه: طلاها رو بر گردونیم.

- مهران:** ما برای این طلاها زحمت کشیدیم.
- مرضیه:** اون زن داره عذاب می‌کشه... مثل مامان تو گور... همه‌اش هم به خاطر ماست... به روح مامان قسم یا طلای اینا رو می‌دی یا می‌رم پیش پلیس!...
- مهران:** خیلی خب توام... چرا داد می‌زنی؟ آروم باش بابا صدامون رو می‌شنوه!
- مرضیه:** همین که گفتم... اون بچه ممکنه کشته بشه... می‌فهمی؟
- [سکوتی سهمگین]
- مهران:** من که حرفی ندارم... طلاهای اینا رو برمی‌گردونیم.
- مرضیه:** بقیه چی؟
- مهران:** نوچ... بقیه‌اش برای من که بزخم برم از این خونه... هر چند که چیزی نمی‌مونه تهش.
- مرضیه:** همه‌اش رو برگردونیم.
- مهران:** ببینم تو چرا این‌طوری شدی مشنگ؟
- مرضیه:** مامان مون گناه داره!
- مهران:** من و تو گناه داریم بدبخت... الکی زر می‌زنی برای خودت.
- مرضیه:** قصه‌ی مرضیه رو شنیدی؟
- مهران:** به من چه که اونا بچه‌شونو ول کردند تو حرم... خطای اونا رو من باید جبران کنم؟
- مرضیه:** بقیه‌شو چی؟
- مهران:** بقیه نداشت که...
- مرضیه:** نشنیدی بابا گفت همه‌ی ما... همه‌مون...

- مهران:** همه‌مون چی؟ نظر کرده‌ی امام رضاییم؟
- مرضیه:** نشنیدی بابا می‌گفت مامان خیلی...
- مهران:** ول کن تو رو به قرآن...
- مرضیه:** مامان به خاطر عنایت امام رضا میاد می‌شه همسایه‌اش... بعد بچه‌هاش پول درمونسش رو از زوارهای امام رضا دزدی می‌کنن... اونم تو حرمش!
- مهران:** یعنی اگه جای دیگه دزدی می‌کردیم همه چی اوکی بود؟
- مرضیه:** چی داری می‌گی مهران... باز دیوونه شدی؟ چون بچه‌ی یارو تو خطره... ممکنه بکشنش... اونم به خاطر خبط من و تو... اون وقت تو اینجا نشستستی واسه من صغری کبری می‌چینی؟
- مهران:** گفتم که پول اینا رو برمی‌گردونیم.
- مرضیه:** همه‌اش رو... به خاطر مامان.
- مهران:** ...
- مرضیه:** باشه داداش؟ به خاطر مامان مه‌ری که روحش آروم باشه...
- مهران:** ...
- مرضیه:** جان مرضیه رضایت بده.
- مهران:** ...
- مرضیه:** اوکی مهران؟ نمی‌خوام دوباره بپریم به سر و کله‌ی هم... اوکی داداشی؟
- مهران:** این طوری لو می‌ریم!
- مرضیه:** اونش با من.
- مهران:** آخه چطوری می‌خوای طلای اینا رو برگردونی به‌شون؟

مرضیه: یه کاریش می‌کنم.

مهران: می‌خوای بگی ببخشید این طلاها دم در افتاده بود مال شماها نیست؟

مرضیه: نه خره... برای اونم نقشه می‌کشیم.

مهران: نکنه می‌خوای ببری تحویل کلاتری حرم بدی؟!
مرضیه: نه.

مهران: نکنی این کارو مرضی‌ها... می‌گیرنت!

مرضیه: بچه شدی؟

مهران: پس می‌خوای چه گلی به سرمون بگیری؟

مرضیه: می‌دیمش به کفشداری.

مهران: چی؟ کفشداری حرم!!؟

مرضیه: صبر کن.

مرضیه شتابان بیرون می‌رود. مهران مدتی به پنجره خیره می‌شود. سکوتی سهمگین. سپس مرضیه با یک جفت پوتین کوچک برمی‌گردد و پوتین‌ها را به مهران نشان می‌دهد.

مرضیه: یه سال برف سنگینی مشهد بارید... من نوجوون بودم... دوازده سال داشتیم... یه روز مامان مهری منو برد حرم... تو راه برگشت تو بازارچه سرشور تو بساط یه کفش فروشی یه جفت پوتین دیدم...

گفتم می‌خوام... مامان گفت بریم خونه به جفت پوتین بهت می‌دم... گفتم اینا رو می‌خوام... گفت پوتین‌های تو خونه از اینا قشنگ‌تره... اومدیم خونه... رفت تو پستو و این پوتین‌ها رو آورد... قشنگ بود... خوشم اومد... گفتم اینا مال کیه؟ گفت

مال مرضیه... گفتم یعنی برای من خریدی؟ لبخند زد...
پوشیدمش... با خودم فکر کردم اینا رو برای من خریده... [آه
عمیقی می کشد.] اینا مال مرضیه اس... اما من نه... خواهرمون
مرضیه... حالا فهمیدم!...

مهران: می خوای چیکارشون کنی؟

مرضیه: همه طلاها رو می داریم تو اینها... بعد یه نامه می نویسیم
می داریم توش... بعد می بری به هوای زیارت تحویل کفشداری
می دی... تا بیست و چهار ساعت که نری سراغش طلاها با نامه رو
از این تو پیداشون می کنن... بعد می ره دست صاحباش.

مهران: تو مطمئنی؟

مرضیه: تا حالا این قدر اطمینان نداشتم... این یه بازیه مهران... یه بازی
خوب که قراره یه بچه رو به مامانش برسونه... این بازی رو یکی
دیگه ترتیب داده... من و تو قراره تن بدیم به این بازی... بازی هم
اشکنک داره...

مهران: سر شکستک داره!

[ناگهان صدای فریاد مژده و پیمان به گوش می رسد. مهران و
مرضیه به اتاق های روبه رو خیره می شوند.]

مرضیه: بهتره زودتر بری... دوتا آدم دارن جلوی چشممون آب می شن...
زود برو مهران!...

امهران پوتین ها را از مرضیه می گیرد و شتابان خارج می شود.
مرضیه همچنان از پنجره به بیرون خیره شده است. با تغییر نور
صدای آمبیانس حرم به گوش می رسد. مرضیه همچنان خیره به

روبه‌رو آرام آرام اشک می‌ریزد. صدای مه‌ری به گوش می‌رسد که به صورت نجاگونه‌ای صلوات خاصه‌ی حضرت رضا را در همان آمیانس حرم می‌خواند. در لابه‌لای همین زیارت خوانی صدای مژده نیز به گوش می‌رسد.]

صدای مژده: پارسا... پسر... مادرت اومده به زیارت امام رئوف... عزیزم...

دلبندم... قسم‌اش دادم به جوادش... همون که باب الحوائج...
بهش گفتم پارسام رو از تو می‌خوام... تو پناه بی‌پناهایی... تو

مهربانی... بزرگی... دل مهمونت رو نمی‌شکونی...

صدای پیمان: از کلانتری حرم زنگ زدند...

صدای مژده: مگه می‌دونن ما تو صحن ایم؟

صدای پیمان: نمی‌دونم... بیا بریم...

صدای مه‌ری که صلوات خاصه را تمام می‌کند. مرضیه اشک‌هایش را پاک می‌کند. نور به حالت عادی بازمی‌گردد. مرضیه همچنان خیره به روبه‌روست. پس از لختی مهران با یک چمدان سفری وارد می‌شود.]

مهران: من دارم می‌رم...

مرضیه: فکراتو کردی؟

مهران: باید برم... والا می‌ترسم دوباره بیفتم تو کار دزدی!

مرضیه: کجا می‌ری؟

مهران: می‌رم جنوب... از اونجا هم شاید رفتم خارج!

مرضیه: بابا می‌دونه؟

مهران: گفتم می‌رم مسافرت شمال... نمی‌خوام اوقاتش رو تلخ کنم.

مرضیه: قول بده زود برگردی.

مهران: شاید دیگه برنگشتم!

مرضیه: خدا پشت و پناحت.

مهران: خداحافظ آجی بزرگه.

مرضیه: خداحافظ داداش کوچیکه. [مرضیه النگویش را از دست

درمی آورد.]

مرضیه: بیا... بگیرش.

مهران: واسه چی؟

مرضیه: لازمت می شه.

مهران: دارم.

مرضیه: نترس... دزدی نیست... مال خودمه.

مهران: نمی خوام...

مرضیه: بگیر گفتم! [مهران النگو را می گیرد. می رود اما برمی گردد.]

مهران: راستی این مال تو.

مرضیه: چی؟

[مهران پلاک شماره گذاری شده ی کفشداری حرم را به مرضیه می دهد.]

مهران: گفتم شاید به دردت بخوره.

[مهران و مرضیه لبخندی به هم می زنند. مرضیه پلاک پلاستیکی

را می گیرد. روی آن شماره هشت درج شده است. مهران می رود.

مرضیه پلاک کفشداری را می بوسد و شماره رویش را می خواند.]

مرضیه: هشت...

پایان